

راهی دراز به سوی همیشه

*Long Walk to Forever*

ترجمه رضا نوحی

هر دو در همسایگی هم بزرگ شده بودند؛ در گوشه‌ای از شهر، نزدیک کشتزارها، جنگل‌ها و باغ‌های میوه، با منظره‌ای از برج ناقوسی زیبایی که به مدرسه نابینایان تعلق داشت.

حالا آن‌ها بیست‌سالشان شده بود و یک‌سالی می‌شد که همدیگر را ندیده بودند. صمیمیت و شوخ‌طبعی همیشه بینشان بود، ولی هرگز صحبتی از عشق ردوبدل نشده بود.

اسم پسر نوت<sup>۱</sup> و اسم دختر کاترین<sup>۲</sup> بود. یک روز بعد از ظهر نوت زنگ درِ خانه کاترین را زد.

کاترین به طرف در آمد. او مشغول تماشای یک مجله مُد بود. مجله‌ای ویژه تازه عروس‌ها. کاترین گفت: «نوت!» او از دیدن نوت تعجب کرده بود.

نوت گفت: «حاضری قدم بزنیم؟» او آدمی خجالتی بود، حتی با کاترین، و خجالتی بودنش را با پرت و پلا گویی پنهان می‌کرد. انگار با چیزی که واقعاً دغدغه خاطرش بود، فاصله زیادی داشت. گویی یک مأمور مخفی بود که برای چندثانیه در سر مأموریت به نقاط زیبا، دور و یا زشت

1. Newt

2. Catherine

دنیا مردّد مانده بود. این طور حرف زدن همیشه عادتش بود، حتی در مواردی که به ناامیدی اش مربوط می شد.

کاترین گفت: «قدم بزنیم؟»

نوت گفت: «یک قدم جلوتر از بقیه، لابه لای برگ ها، روی پل ها...»

کاترین گفت: «فکر نمی کردم توی شهر باشی.»

- تازه رسیدم.

- می بینم هنوز هم توی ارتشی.

نوت جواب داد: «بیشتر از هفت ماه دیگر مانده.» او سرباز توپخانه

بود.

یونیفورمش چروک خورده و کفش هایش گرد و خاکی بود. صورتش

نیاز به اصلاح داشت. او دستش را برای گرفتن مجله دراز کرد: «ممکن

است مجله قشنگت را ببینم؟»

کاترین مجله را به او داد: «من ازدواج می کنم، نوت.»

- می دانم. بیا برویم قدم بزنیم.

کاترین گفت: «من سرم زیادی شلوغ است، نوت. عروسی ام یک

هفته دیگر است.»

نوت گفت: «اگر برویم قدم بزنیم، سرحال می آیی. تو را یک عروس ناز

می کند.» نوت مجله را ورق زد: «یک عروس خوشگل شبیه این... شبیه این...»

شبیه این.» او تازه عروس های زیبای داخل مجله را به کاترین نشان داد.

کاترین محور تماشای تازه عروس ها شده بود و به آنها فکر می کرد.

نوت گفت: «این هدیه من است به هنری استوارت چازن<sup>۱</sup>. با بردن تو به

قدم زنی، من یک عروس سرحال به او هدیه داده ام.»

کاترین پرسید: «تو اسمش را می دانی؟»

نوت گفت: «مامان نوشت. از پیتسبورگ<sup>۱</sup>؟»

- آره، تو شبیه او هستی.

- شاید.

- نوت، می توانی، می توانی به عروسی بیایی؟

- شک دارم.

- مرخصی ات زیاد نیست؟

نوت جواب داد: «مرخصی؟» او یک آگهی دو صفحه‌ای در مورد

ظروف نقره‌ای می خواند.

- من در مرخصی نیستم.

کاترین گفت: «اوه.»

- من کاری کرده‌ام که آن‌ها اسمش را «غیبت غیرمجاز» گذاشته‌اند.

کاترین گفت: «اوه، نوت! تو این که آن‌ها می گویند نیستی.»

نوت جواب داد: «مطمئنم که هستم.» او هنوز مجله را ورق می زد.

کاترین گفت: «چرا نوت؟»

«من بایستی بدانم طرح نقره‌ای تو چیست.» او اسم طرح‌های نقره‌ای

داخل مجله را خواند: «آلبمارل<sup>۲</sup>، هیترا<sup>۳</sup>، لیچند<sup>۴</sup> یا رامبلر رز<sup>۵</sup>»

او نگاه کرد و خندید: «من خیال دارم یک قاشق به تو و همسرت

بدهم.»

کاترین گفت: «نوت... نوت، حقیقت را به من بگو.»

- می خواهم برویم قدم بزنیم.

1. Pittsburg

2. Albemarle

3. Heather

4. Legend

5. Rambler Rose

کاترین دست‌هایش را با دلتنگی خواهرانه‌ای درهم فشرد: «اوه نوت، تو مرا در مورد این که غیبت غیرمجاز کردی، دست انداخته‌ای.»  
 نوت مثل پلیسی مهربان ابروهایش را بالا انداخت.  
 کاترین گفت: «کجا، از کجا؟»  
 - دژ براگ<sup>۱</sup>.

- کارولینای شمالی؟

نوت گفت: «درست است، نزدیک فایت ویل<sup>۲</sup>، جایی که اسکارلت اوهارا<sup>۳</sup> به مدرسه می‌رفت.»  
 - چطور به این جا رسیدی، نوت؟  
 نوت انگشت شستش را بلند کرد و آن را به علامت نگه‌داشتن یک تاکسی تکان داد:

- دو روز.

کاترین گفت: «مادرت هم می‌داند؟»

جواب داد: «من به دیدن مادرم نیامده‌ام.»

کاترین پرسید: «برای دیدن چه کسی آمده‌ای؟»

- تو.

- چرا من؟

«چون دوستت دارم. حالا می‌توانیم برویم قدم بزنیم؟ یک قدم جلوتر از بقیه... لابه‌لای برگ‌ها، روی پل‌ها.»  
 حالا آن‌ها قدم می‌زدند؛ در جنگلی پر از برگ‌های قهوه‌ای‌رنگ.  
 کاترین اوقاتش تلخ شده بود و وراجی می‌کرد. نزدیک بود بزند زیر گریه. «نوت، این کاملاً احمقانه است.»

1. Bragg

2. Fayetteville

3. Scarlet O'Hara

- چه چیزی احمقانه است؟

«چرا در یک چنین وقت درهم برهمی به من می‌گویی دوستت دارم؟» از قدم زدن باز ایستاد:

- تو قبلاً حرفی در این مورد نزده بودی.

نوت جواب داد: «بهتر است قدم زدن را ادامه بدهیم.»

- نه! تا همین جا، نه بیشتر. من به هیچ وجه نایستی با تو می‌آمدم.

- ولی آمدی.

- آمدم تو را تا بیرون خانه همراهی کنم. اگر کسی از این طرف‌ها رد بشود و بشنود تو از چه چیز حرف می‌زنی، آن هم یک هفته قبل از عروسی...

نوت گفت: «آنها چه فکری می‌کنند؟»

- آنها فکر می‌کنند تو دیوانه شده‌ای.

نوت گفت: «چرا؟»

کاترین نفس عمیقی کشید: «بگذار به تو بگویم که من عمیقاً به حماقتی که مرتکب شده‌ای احترام می‌گذارم. من نمی‌توانم باور کنم تو واقعاً غیبت غیرمجاز کرده‌ای، گرچه ممکن است کرده باشی. من نمی‌توانم باور کنم تو واقعاً مرا دوست داری، گرچه ممکن است مرا دوست داشته باشی؛ اما...»

- من دوستت دارم.

«حُب، من عمیقاً به تو احترام می‌گذارم، دلم می‌خواهد با تو دوست باشم، نوت. من شدیداً دلم می‌خواهد... اما، خیلی دیر شده.» کاترین یک قدم به طرف نوت برداشت: «تو هرگز حتی مرا نبوسیده‌ای» و تعادل خودش را با دست‌هایش حفظ کرد: «البته منظورم این نیست که حالا این

کار را بکنی. فقط منظورم این است که همه چیز برایم غیرمنتظره بود. من به هیچ ایده‌ای هر چقدر هم دور از ذهن، در مورد این که چطور به تو جواب بدهم، نرسیده‌ام.»

نوت گفت: «فقط کمی قدم‌زدن بیشتر... داشتن یک وقت خوش.»  
 آن‌ها دوباره شروع کردند به قدم‌زدن.

کاترین گفت: «انتظار داری چه عکس‌العملی نشان بدهم؟»  
 نوت گفت: «چه طور بدانم چه انتظاری دارم؟ من هرگز قبلاً در موقعیتی شبیه این قرار نگرفته‌ام.»  
 کاترین گفت: «آیا تو فکر می‌کنی من خودم را در بازوهایت می‌اندازم؟»

- شاید.

- متأسفم که ناسیدت می‌کنم.

نوت گفت: «من ناسید نیستم و به این موضوع فکر نمی‌کنم. فقط قدم‌زدن خیلی دل‌پذیر است.»  
 کاترین دوباره ایستاد: «تو می‌دانی چه اتفاقی قرار است بیفتد؟»  
 - نه.

- ما با هم دست می‌دهیم و دوستِ همدیگر می‌شویم، این چیزی است که قرار است اتفاق بیافتد.

نوت سرش را تکان داد: «درست است، گه‌گاهی مرا به یاد بیاور که چقدر دوستت داشتم.»

کاترین بی‌اختیار زد زیر گریه. پشتش را به نوت کرد و به فضای گسترده بین درختان جنگل خیره شد.

نوت گفت: «این کار چه معنی دارد؟»

کاترین گفت: «دیوانه!» او دستش را مشت کرد: «تو حق نداری...»  
- من بایستی به این موضوع پی می‌بردم.  
کاترین گفت: «اگر من تو را دوست داشتم، تا حالا به تو این اجازه را  
می‌دادم.»  
- تو این اجازه را دادی.  
کاترین گفت: «بله» او رویش را به طرف نوت برگرداند و به او  
نگریست. چهره‌اش کاملاً سرخ شده بود: «تو باید این را می‌دانستی.»  
- چه طور؟  
او گفت: «تو باید این موضوع را می‌فهمیدی. زن‌ها در پنهان‌کردنش  
آن قدرها هم زیرک نیستند.»  
نوت حالا محو تماشای چهره کاترین شده بود. کاترین با بهت و  
حیرت فهمید که آن چه گفته بود درست است؛ این که یک زن نمی‌تواند  
عشق خود را پنهان کند.  
نوت حالا عشق را می‌فهمید و کاری را که می‌خواست کرد: کاترین را  
بوسید.  
«تو این قدر پستی که نمی‌شود با تو کنار آمد.» کاترین این را وقتی  
گفت که نوت او را رها کرده بود.  
نوت جواب داد: «من همین که می‌گویی هستم.»  
- تو نبایستی این کار را می‌کردی.  
- تو این کار را دوست نداشتی؟  
- چه انتظاری داری؟ دیوانه‌وار خودم را به تو تسلیم کنم؟  
نوت گفت: «باز هم به تو می‌گویم، من هرگز نمی‌دانم چه اتفاقی قرار  
است در آینده بیفتد.»

کاترین در جواب گفت: «ما با هم خداحافظی می‌کنیم.»

نوت کمی چهره‌اش را درهم کشید و گفت: «باشد.»

کاترین حرف را عوض کرد: «من هرگز از این‌که همدیگر را بوسیدیم متأسف نیستم. کار شیرینی بود. ما بایستی همدیگر را می‌بوسیدیم. ما به هم خیلی نزدیک بوده‌ایم. من همیشه به یاد تو هستم، نوت. خوش باشی.»

- تو هم همین‌طور.

- متشکرم، نوت.

نوت گفت: «سی روز.»

- چی؟

- سی روز بازداشت. این همان چیزی است که یک بوسه به آن می‌ارزد. کاترین گفت: «من... من متأسفم. اما از تو نخواستم بدون اجازه غیبت کنی.»

- می‌دانم.

- تو جداً لایق هیچ جایزه قهرمانی به خاطر این کار احمقانه نیستی.

نوت گفت: «برای قهرمان بودن باید خوب باشی. آیا هنری استوارت

چازن یک قهرمان است؟»

«ممکن است، اگر شانس داشته باشد.» کاترین از این‌که دوباره شروع

به قدم‌زدن کرده بودند، احساس خوبی نداشت. خداحافظی فراموششان شده بود.

نوت گفت: «تو واقعاً دوستش داری؟»

او با عصبانیت جواب داد: «مطمئناً دوستش دارم. اگر دوستش

نداشتم، زنش نمی‌شدم.»

نوت پرسید: «او چه حسی دارد؟»

کاترین فریاد زد: «صداقت.» و دوباره ایستاد: «هیچ می‌دانی چقدر اهانت‌آمیز برخورد می‌کنی؟ خیلی، خیلی، خیلی خوبی‌ها درباره هنری مصداق دارد، بله، و خیلی، خیلی، خیلی بدی‌ها هم شاید داشته باشد. اما هیچ‌کدام از اینها ربطی به تو ندارد. من هنری را دوست دارم، و نمی‌خواهم در مورد شایستگی‌های او با تو صحبت کنم!»

نوت گفت: «متأسفم.»

«راست می‌گویی؟»

نوت دوباره او را بوسید. نوت او را دوباره بوسید چون‌که کاترین او را دوست داشت. آن‌ها حالا در باغ میوه بزرگی بودند.

کاترین گفت: «چقدر ما از خانه دور شده‌ایم، نوت؟»

نوت جواب داد: «یک قدم جلوتر از بقیه... لابه‌لای برگ‌ها، روی پل‌ها.»

کاترین گفت: «آن‌ها راه خودشان را پیدا می‌کنند... قدم‌ها.»

در آن نزدیکی، ناقوس برج مدرسه ناینایان به صدا درآمده بود.

نوت گفت: «مدرسه ناینایان.»

کاترین گفت: «مدرسه ناینایان.» او سرش را با منگی عجیبی تکان

داد:

- همین حالا می‌خواهم برگردم.

نوت گفت: «خدا حافظی کن.»

- هروقت خواستم این کار را می‌کنم. به نظر می‌رسد برای بوسیدن

مناسبم.

نوت روی علف‌های بسته‌بندی‌شده زیر یک درخت سیب نشست و

گفت: «بنشین.»

کاترین جواب نداد: «نه.»

نوت گفت: «باهات کاری ندارم.»

- حرفت را باور نمی‌کنم.

کاترین زیر درخت دیگری در بیست قدمی نوت نشست و چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

نوت گفت: «در رؤیای هنری استوارت چازن.»

- چی؟

- در رؤیای شوهر فوق‌العاده آینده‌ات به سر می‌بری؟

کاترین گفت: «درست است، در رؤیای او به سر می‌برم.» او چشمانش را محکم‌تر روی هم گذاشت، و شوهرش را مجسم کرد. نوت خمیازه‌ای کشید.

زنبورها لابه‌لای درختان وزوز می‌کردند و کاترین تقریباً خوابش گرفته بود. وقتی چشم‌هایش را گشود دید که نوت واقعاً به خواب رفته است.

نوت به آرامی خرویف می‌کرد.

کاترین گذاشت نوت یک ساعت بخوابد و درحالی‌که او خوابیده بود با تمام قلبش به او فکر می‌کرد.

سایه‌های درختان سیب به سمت مشرق گسترش یافته بود. ناقوس برج مدرسه نابینایان دوباره به صدا درآمد. «چیک - چیک - چیک - چیک» «چرخ ریسکی» از آن‌جا گذشت. از جایی دورتر، صدای استارت اتومبیلی، گوش‌خراش و وامانده شنیده می‌شد که بعد از مدتی قطع شد. کاترین از زیر درخت بیرون آمد، کنار نوت زانو زد و گفت:

- نوت!

نوت جواب داد: «اوهوه؟» و چشمانش را باز کرد.

- دیر شده.

- سلام کاترین.

- سلام نوت.

نوت گفت: «دوستت دارم.»

- می دانم.

- خیلی دیر شده.

- خیلی دیر شده.

نوت ایستاد، با آه و اووه بدنش را کش و قوسی داد و گفت:

- یک راه پیمایی حسابی.

کاترین گفت: «به نظر من هم همین طور.»

- از این جا دیگر ما با هم نیستیم.

- کجا قرار است بروی؟

- راه جاده را در پیش می گیرم تا به شهر برسم.

کاترین گفت: «خوش باشی.»

نوت در جواب گفت: «تو هم همین طور. با من عروسی کن، کاترین.»

- نه.

نوت لبخند زد. برای یک لحظه سخت به او خیره شد و بعد

به سرعت راه خودش را در پیش گرفت.

کاترین به تماشای نوت پرداخت که در چشم اندازی از سایه ها و

درختان، کوچک و کوچک تر می شد. او می دانست که اگر نوت همین حالا

می ایستاد و به عقب برمی گشت و او را به سوی خودش فرامی خواند، به

طرفش می دوید. او هیچ انتخابی نداشت.

نوت ایستاد. به عقب برگشت و او را صدا زد: «کاترین.»  
کاترین به سوی نوت دوید و بازوانش را به دور او حلقه کرد.  
نمی‌توانست چیزی بگوید.